



علف را چه کسی خورد؟

(بر اساس حکایتی از مثنوی مولوی)

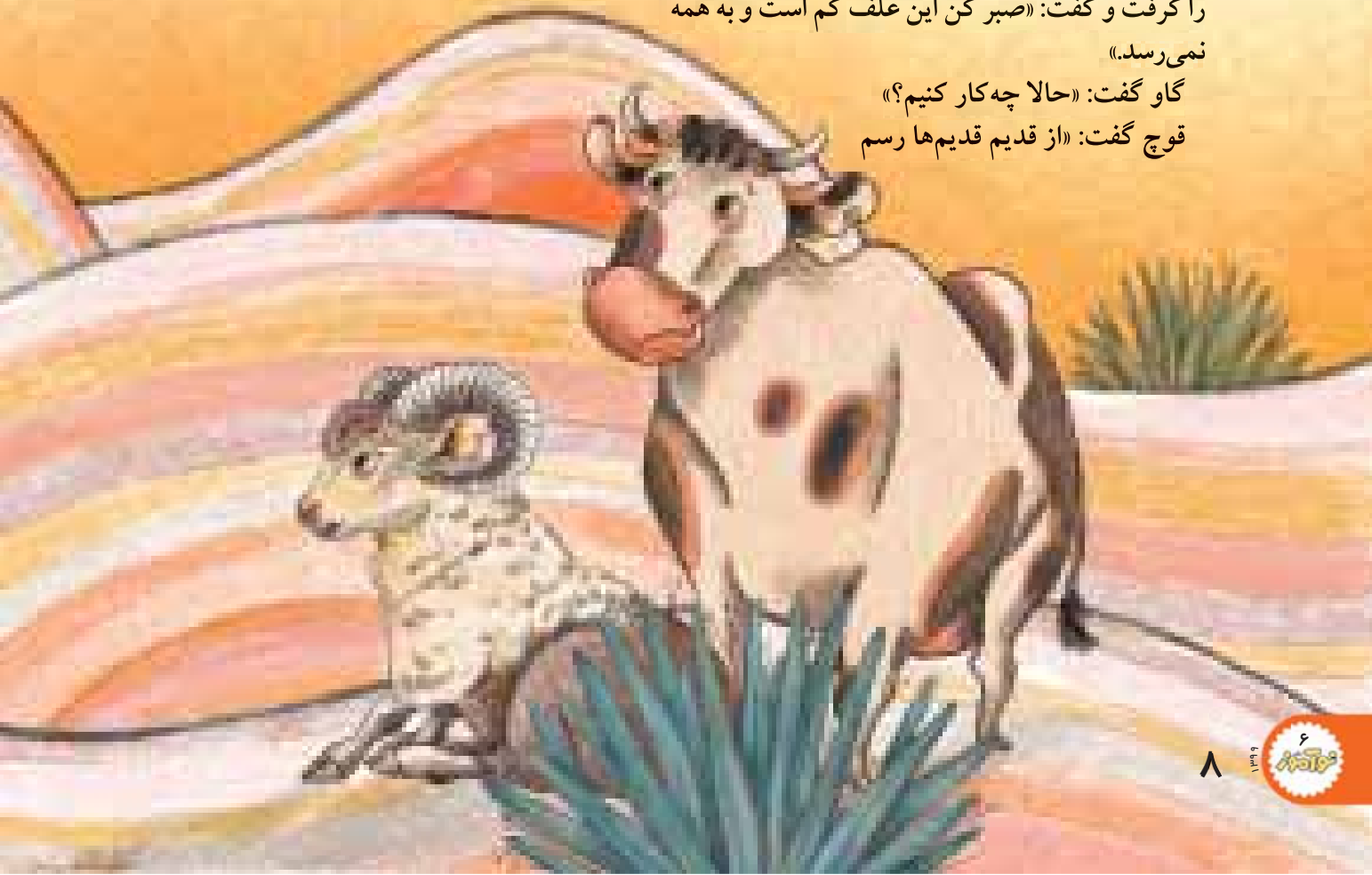
● جعفر توزنده جانی
● تصویرگز: سمانه صلواتی

بوده که به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشتند. این علف مال کسی است که از همه بزرگ‌تر است.»
گاو گفت: «حالا کی بزرگ‌تر است؟»
قوچ گفت: «من؛ چون با قوچی که حضرت ابراهیم^(ع) می‌خواست قربانی کند، در یک گله بودم.»
گاو گفت: «نمی‌دانستم؛ اما بهتر است بدانی که من همراه گاوی بودم که حضرت آدم^(ع) با او زمین را شخم زد و گندم کاشت.»
قوچ گفت: «می‌دانی از زمان حضرت آدم^(ع) چند سال می‌گذرد؟»

گاو گفت: «تو هم حتماً می‌دانی که از زمان حضرت ابراهیم^(ع) خیلی می‌گذرد و آن موقع وجود نداشتی.»
یکی گاو گفت و یکی قوچ و زود دعوایشان شد. شاخ به شاخ شدند. سُم به زمین زدند تا دعوا کنند که یک دفعه قوچ داد زد: «خورد.»
شتر علف را از ریشه کنده بود و می‌خورد. قوچ داد زد: «چرا همه را خوردی؟»
شتر، علف را از گلوی درازش پایین داد و گفت: «چون این گردن دراز و این هیكل گنده می‌گوید که از شما بزرگ‌ترم.»

آقا شتره در صحرا بود که گاو و قوچی به او رسیدند:
«سلام آقا شتره تو هم داری دنبال علف می‌گردی؟»
شتر گفت: «سلام، بله.»
گاو گفت: «کو علف؟ همه‌اش خار است. حالا خوب است شما می‌توانی خار بخوری. ما چه کار کنیم؟»
قوچ گفت: «گاو درست می‌گوید. کو علف خوب؟»
شتر گفت: «علف خوب هم هست، فقط باید خوب بگردید.» و به راهش ادامه داد. گاو و قوچ فکر کردند حتماً شتر جایی را که علف خوبی دارد بلد است. برای همین دنبالش رفتند. چند قدمی جلوتر علف تازه‌ای دیدند. گاو با خوش حالی رفت که بخورد. قوچ جلویش را گرفت و گفت: «صبر کن این علف کم است و به همه نمی‌رسد.»

گاو گفت: «حالا چه کار کنیم؟»
قوچ گفت: «از قدیم قدیم‌ها رسم



قوچ و گاو سرشان را پایین انداختند و رفتند. شتر داد زد: «کجا می‌روید؟ صبر کنید کارتان دارم.» قوچ و گاو اعتنایی نکردند. شتر سر راهشان را گرفت و گفت: «اگر دنبالم بیایید یک چیز خوب نشانانتان می‌دهم.»

قوچ و گاو که کنجکاو شده بودند، دنبال شتر رفتند. شتر از تپه که بالا رفت گفت: «یادتان باشد که کسی با دروغ بزرگ نمی‌شود. حالا بروید و هرچه قدر می‌خواهید علف تازه بخورید.»

قوچ و گاو با تعجب نگاه کردند. آن پایین یک علفزار بود که از آب چشمه‌ای سیراب می‌شد. آن قدر علف بود که نه فقط برای آن روز که برای روزهای دیگرشان هم کافی بود.

